



سعید بیابانکی

نوجوان  
موردی ۱۳۹۳  
تصویرگر: بهرام ارجمند نیا

# کیوسک



به دوستانم زنگ می‌زدم! خیابان ما فقط یک کیوسک داشت که تا خانه ما نیم ساعت راه بود. با اضطراب و دلهره از خانه عمو زدم بیرون. جریان را به مادرم نگفتم. پیش خودم گفتم اصلاً رئیس مخابرات با من کار دارد چرا من بروم آنجا؟ دو دل بودم بالاخره دل را زدم به دریا و گفتم قرص و محکم می‌روم اداره مخابرات و می‌گویم: من آقای «سعید نیازی» هستم آقای رئیس تقاضای ملاقات با بنده را دارند! سرراه هم یک مجله «جوانان امروز» می‌خرم و از آن طرف می‌روم مدرسه. من آن روز نوبت ظهر بودم.\*

منشی رئیس مخابرات نگاهی به من انداخت و گفت:

– آقای رئیس با شما کار دارند؟

من گفتم:

– بله خودشان زنگ زده‌اند خانه عمو و گفته‌اند کارشان هم خیلی فوری است.

خانم منشی به طرز خیلی مضحکی به من نگاهی کرد و گفت: اسمت چیه آقا پسر؟

گفتم:

– سعید نیازی دانش آموز سوم راهنمایی مدرسه دانش. شاگرد اول مدرسه هم هستم.

با شنیدن اسم من مثل اینکه خانم منشی را برق گرفته باشد با تعجب گفت:

– پس سعید نیازی تویی؟

گفتم:

– بله، مگه اتفاقی افتاده؟

گفت:

– هیچی چی می‌خواستی بشه. حیثیت اداره مخابرات و آبروی شهر را بردی، همین.

راستش کمی ترسیدم و هول برم داشت. از اینکه کسی هیچ توضیحی به من نمی‌داد بیشتر نگران بودم. خانم منشی گفت:

– بفرمایید داخل. آقای رئیس منتظر شما هستند. با ترس و لرز وارد اتاق رئیس شدم و سلام کردم. دیدم رئیس یک مجله «جوانان امروز» در دست دارد و دارد ورق می‌زند. خوشحال شدم که فقط من نیستم که مجله می‌خوانم و ایشان هم علاقه‌مند است. رئیس گفت:

– پس سعید نیازی تویی؟

گفتم: بله. چی شده آقای رئیس؟

رئیس گفت: «چی می‌خواستی بشه. این چیه؟» و مجله جوانان را انداخت جلوی من. من هم گفتم:

نزدیک یک سال می‌شد که زن عمو ربابه با مادرم زده بودند به هم. تا قبل از آن هرروز خانه ما پاتوق دوستان مادرم بود. زن‌هایی که جمع می‌شدند و از صبح تا غروب تخمه می‌شکستند و حرف می‌زدند. بعضی وقت‌ها هم یک کوه سبزی می‌ریختند توی ایوان و تا شب مشغول بودند به سبزی پاک کردن. فکر کنم اختلاف زن عمو ربابه و مادرم سر من بود و پسر عموم علی. من تا آن روز شاگرد ممتاز مدرسه بودم. پسر عمو علی که همان پسر زن عمو ربابه باشد درسش تعریفی نداشت. به گمانم همین حسادت زن عمو را برانگیخته بود و حتماً سر یک حرف بی‌خود خاله زنی با مادرم زده بودند به هم.

آن روز تنها نشسته بودم توی خانه و داشتم مجله می‌خواندم. عشق من «جوانان امروز» بود. چقدر دوست داشتم من هم مثل هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها یا مثل فوتبالیست‌ها معروف بودم و عکسم را هر هفته می‌زدند روی جلد یا وسط مجله. ولی چه فایده حتی اسمم را هم با آنکه یک‌سال بود نزدیک ۵۸ تا شعر و نامه و داستان برای مجله فرستاده بودم هیچ‌جا چاپ نکرده بودند. حتی در ستون «نامه‌هایتان رسید».

در همین افکار غرق بودم که صدای در آمد. به سمت در دویدم ... در را که باز کردم نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم. زن عمو ربابه بود. باورم نمی‌شد بعد از یک‌سال آمده باشد خانه ما. سلام کردم. زن عمو بی‌آنکه جواب سلام مرا بدهد گفت:

– عمو کارت داره. یک سر بیا خونه ما.

زن عمو ربابه بی‌خداحافظی راهش را کشید و رفت. پیش خودم گفتم حتماً دوباره باید بروم با پسر عمو علی کودن ریاضی کار کنم. لباس پوشیدم و رفتم سمت خانه عمو. خانه عمو دو کوچه بالاتر از خانه ما بود. ته یک بن بست که دو طرفش پر بود از درخت‌های چنار. خانه عمو خیلی سرسبز بود. درخت‌های گل رز و محمدی زیادی داشت. کبوترها و مرغ‌ها هم توی حیاط کلی صفا می‌کردند. عمو مرا خیلی دوست داشت. عمو بی‌مقدمه گفت:

– سعید جان، رئیس مخابرات با تو کار داشت؛ چون شما تلفن ندارید زنگ زد اینجا و سراغ تو را گرفت.

گفتم:

– چه کار داشت عمو جان؟

گفت:

– نمی‌دونم، ولی تاکید داشت که حتماً امروز یک سری به او بزنی.

راستش کمی ترسیدم. گفتم من که مزاحم کسی نشده‌ام، اما ما که تلفن نداشتیم و من همیشه از کیوسک نزدیک مدرسه

- مجله جوانان. شماره جدیدش؟

رئیس گفت:

- بله سعیدخان. صفحه ۳۶ رو بخون.

مجله را با عجله برداشتم و ورق زدم تا رسیدم صفحه ۳۶. ستون انتقاد و پیشنهادها. تا چشمم به اسم افتاد کلی ذوق کردم و گفتم:

- بالاخره اسم منو چاپ کردن. آخ جون. حالا همه ایران اسم منو می بینن. بالای ستون نوشته بود:

«خیابان بهار کیوسک ندارد. خیابان بهار در شهر ما با آن که خیابان خیلی بزرگی است و کلی هم شلوغ است و رفت و آمد در آن زیاد است، ولی یک کیوسک تلفن هم ندارد. از شرکت مخابرات تقاضا می شود یک کیوسک در این خیابان بگذارد تا مردم برای یک تلفن زدن این قدر سختی نکنند. سعید نیازی»

آقای رئیس در حالی که کلی عصبانی بود گفت:

- آخه پسره یه الف بچه، تو به عشق اینکه اسمت رو توی مجله چاپ کنند حیثیت بیست سال خدمت صادقانه منو به باد دادی. از صبح امروز که این مطلب چاپ شده از وزیر بگیر تا استاندار و فرماندار با من تماس گرفتن که مردم از دستت راضی نیستند. می خوان منو دادگاهی کنن. آخه عزیزم، اگه خیابان شما به کیوسک نیاز داشت یه نوک پا تشریف می آوردی به من می گفتمی من هم دستور می دادم رسیدگی کنن. نه اینکه توی روزنامه چاپ کنی و حیثیت منو ببری. تازه این مطلب برای شهر ما هم خوب نیست.

من هم که کلی انرژی گرفته بودم گفتم:

- شما بهتره کارتتون رو درست انجام بدین و سر من هم داد نکشید تا مردم از شما راضی باشند.

رئیس که جرئت نداشت به من چیزی بگوید گفت:

- حق با توست پسر! ولی ما که از همه مشکلات شهر با خبر نیستیم. حالا هم برو. من دستور دادم تا پیش از غروب کیوسک نصب بشه. از این به بعد هر امری داشتی مستقیم بیا پیش خودم. من در خدمت گذاری حاضریم.

از دفتر رئیس زدم بیرون. به خانم منشی که داشت چپ چپ به من نگاه می کرد گفتم:

- دماغ سوخته می خوریم!

بلافاصله رفتم سراغ کیوسک روزنامه فروشی آن طرف خیابان که صاحبش تازه داشت روزنامه ها و مجله های جدید را از توی گونی در می آورد. به او گفتم:

- آقا ببخشید چند تا مجله جوانان امروز دارید؟ گفت:

- ۲۵ تا. برای چی می پرسی؟

گفتم: همه شو می خرم!

۱۲۵ تومان دادم به روزنامه فروش و با خوشحالی در حالی که ۲۵ تا مجله «جوانان امروز» دستم بود رفتم به سمت خانه. به همه فامیل یک مجله دادم و گفتم حتما صفحه ۳۶ را بخوانند و اسم مرا ببینند. چند تا هم بردم مدرسه تا به بچه ها نشان بدهم. آن روز حواسم هیچ به درس و کلاس نبود. طرف های عصر وقتی داشتم از مدرسه بر می گشتم دیدم خیابان بهار را پلیس بسته است. یک جرثقیل بزرگ در حال پیاده کردن کیوسک تلفن است. مردم محل دور و بر جرثقیل جمع شده بودند و هر کدام اظهار نظر می کردند. یکی می گفت:

- راحت شدیم خدا پدر رئیس مخابرات رو بیامرزه.

دیگری می گفت:

- نه بابا به خدا اسباب مزاحمت برای خونه های مردم فراهم شده. کاشکی نصب نکنن.

یکی دیگر می گفت:

- چند روز دیگه می شه پاتوق معتادا.

ولی در کل مردم راضی بودن. وسط جمع عمو را دیدم که کلی قیافه گرفته بود و می گفت:

- ده بار نامه نوشتم. پنج بار طومار پر کردم بردم خدمت رئیس تا بالاخره جواب داد. برادر من کارهای اداری که به این راحتی نیست و از دست همه کس بر نمی یاد.

از حرف عمو خنده ام گرفته بود. مجله را باز کردم. صفحه ۳۶ چشمم خورد به این تیتر:

خیابان بهار کیوسک ندارد.

به وبلاگ مجله هم سر بزنید،  
[weblog.roshdmag.ir/nojavan](http://weblog.roshdmag.ir/nojavan)

